این کوچه دیگر آب‌وجارو برنمی‌دارد
شمعی که خاموش است، سوسو برنمی‌دارد
کافی ست آدم در دلش، گیر کسی باشد
دیگر سرش را غیر زانو، برنمی‌دارد
کافی ست شاعر باشد و لبریز دلتنگی؛
دیگر غزل را جز غم او، برنمی‌دارد...
عمری ست این عمق تهی را، طاقت آوردیم
چون ما کسی از چاه، الگو برنمی‌دارد
ویرایش ذاتی شعری ناخودآگاهیم...
زیبایی یک زن که ابرو برنمی‌دارد...
ما استخوان دستمان خودکار آبی بود؛
جز زیر بار واژه‌ها، مو برنمی‌دارد...
باید زنیت کرد و هی شعر پریشان گفت؛
این بغض‌ها را زور بازو، برنمی‌دارد...
مثل درختی بی‌ثمر، خشکیده‌ایم از شرم،
شرمندگی مرگ است، دارو برنمی‌دارد...

شهلا خرم‌پور

ای صبحِ روشنی که شبم پابه‌ماهِ توست!
شیرینِ من که هر رطبی روسیاهِ توست!
بارِ سفر ببند؛ در این کشورِ غریب
جز کوله‌پشتی‌ات چه کسی تکیه‌گاهِ توست؟
جز سایه‌یِ تو کیست که پشتت درآمده؟
او هم نه سایه‌یِ تو که بختِ سیاهِ توست
از سر به احترامِ کسی بر نداری‌اش
یک چیز، سرپناهِ تو باشد کلاهِ توست
از پا کجا بیُفتم و با سر کجا رَوَم؟
پا را به هرکجا ببرم سربه‌راهِ توست
در خاک اگر فرو برود دانه، اشکِ تو
از خاک اگر بلند شود دانه، آهِ توست
هر بار با نگاه به هم حرف می‌زدیم
دیدم کسی که حرف ندارد نگاهِ توست
پشتِ تو هیچ‌چیز و پناهِ تو هیچ‌کس
جز خنجرِ رفیق که پشت‌وپناه توست

محمد رهام

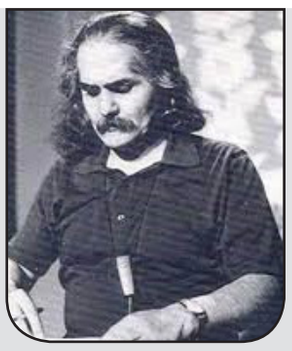

آخر شاهنامه

خشمگین و مست و دیوانه ست.
خاک را چون خیمه‌ای تاریک و لرزان برمی‌افرازد.
باز ویران می‌کند زود آنچه می‌سازد.
همچو جادویی توانا، هر چه خواهد می‌تواند باد...
پیل ناپیدای وحشی باز آزاد است.
مست و دیوانه،
بر زمین و بر زمان تازد.
کوبد و آشوبد و بر خاک اندازد.
چه تناورهای باراومند،
و چه بی برگانِ عاطل را
که تکانی داد و از بن کند.
خانه از بهرِ کدامین عیدِ فرّخ می‌تکاند باد؟
لیکن آنجا، وای.
با که باید گفت؟
بر درختی جاودان از معبرِ بذلِ بهاران دور،
وز مسیرِ جویباران دور،
آشیانی بود؛ مسکین در حصار عزلتش محصور؛
آشیان بود آن که در هم ریخت، ویران کرد،
با خود برد...
آیا هیچ داند باد؟

مهدی اخوان ثالث

ناگهان دخترانِ بالادست
کوزه‌های شراب را بردند
از لبِ پلک‌های من کم‌کم
نشئگی‌های خواب را بردند

در تنِ من به‌جای ماهی سرخ
بعدازآن روز، تیغ روییدند
زیرِ این پیرهن فقط و فقط
دشنه‌های دریغ روییدند

بعدازآن جرعه‌های سرخِ جنون-
گم شدم در هوای مستِ خودم
عشق را در دلم جسد کردم
جسدم ماند روی دستِ خودم

اعظم قلندری

گفتم چشمت، گفت که بر مست مپیچ
گفتم دهنت، گفت منه دل بر هیچ
گفتم زلفت، گفت پراکنده مگوی
بازآوردی حکایتی پیچا پیچ؟!

ابوسعید ابوالخیر

از دل چقدر لاله تر دربیاورم
یا کاسه کاسه خون‌جگر دربیاورم
چون شانه دست در سر زلف تو می‌زنم
کز راز و رمز موی تو سر دربیاورم
من خواب دیده‌ام که تو از راه می‌رسی
چیزی نمانده است که پر دربیاورم
من چارده شب است به این برکه خیره‌ام
شاید از آب قرص قمر دربیاورم
در من سرک نمی‌کشی ای روشنای ناب
خود را مگر به شکل سحر دربیاورم
من شاعر دو چشم توأم، قصد کرده‌ام
از چنگ شاه کیسه زر دربیاورم
ای کاج سالخورده زخمی به من بگو
از پیکرت چقدر تبر دربیاورم؟

سعید بیابانکی

نی‌ام و خالی از این قیل قال پرشده‌ام
پر است هستی‌ام از رازهای پوشیده
به رقص آمده جانم در عمق رنج بشر
دلم خوش است به آغازهای پیچیده

پیمبرانه مرا در سلوک خود گم کن
بهشت زندگیم را فدای گندم کن
اسیر جنّت بیهوده توهم کن
دلم خوش است به اعجازهای نادیده

تو مرده‌ای نگرانی به گور خود...اِفهم
بغل بگیر تن گور خویش را محکم
چه جنگ بی‌هدفی زنده‌ایم بی پرچم
شبیه حیرت سربازهای ترسیده

دلم خوش است به‌تنهایی عمیق بشر
دلم خوش است به عمری که داده‌ایم هدر
دلم خوش است که یک روزمی رویم سفر
به جست‌وجوی غم آوازهای نشنیده

مرضیه اوجی

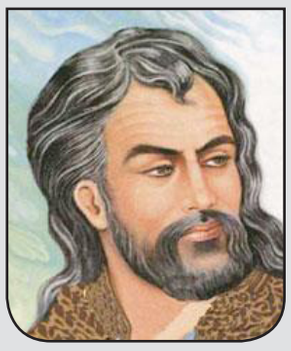

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش به‌جز خاک سر کویت

حافظ

همیشه راز دلم از نگاه من پیداست
شبیه شیشه ساعت که روی عقربه‌هاست
جهان درحرکت فکر ما نبوده و نیست
اگرچه بار نفس‌های خسته‌اش با ماست
چقدر کوک کنم امتداد این شب را
به این امید که شب را گمان کنم فرداست
نگاهبان همه فصل‌های تنهایی
همین سه عقرب باریک و تلخ و بی‌پرواست
غروب یخ‌زده پژواک دره در کوه است
و صبح در نفس گرگ‌ومیش ناپیداست
چقدر در که شده پای ثابت ماندن
بدون پاشنه چرخش چقدر بی‌معناست
اگر به‌عکس زمانه بچرخم از اول
کسی که گور مرا می‌کند همین دنیاست

فتحیه قناعت‌پیشه

در شور ترانه‌ای، به رقص آر مرا
با چنگ و چغانه‌ای، به رقص آر مرا
بی تو تب‌وتاب زندگی افتاده
بازآ به بهانه‌ای، به رقص آر مرا
***
ما چشم و لب و دهان خود را بستیم
بر مشتریان دکان خود را بستیم
گفتند سزای پر گشودن قفس است
ما بال پرندگان خود را بستیم

ایمان زارع

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: **ایمان زارع**